

در کنار تو

زهرا کریمی

گفتی: نه آقا یک طبقه باشه.
گفت: حاج خانم دو طبقه باصرفه تره.
گفتی: نه یک طبقه می خوام. اونم یک جای تر و تمیز و بی سر و صدا و پراز دار و درخت.
مرد خنده اش گرفت و گفت: بی سر و صدا!
گفتی آره از بس که دائما همسایه ها بنایی کردند و صدای بیل و کلنگ شنیدم، خسته شدم.
می خوام یک جای بی سر و صدا و خوش آب و هوا باشه. اونم لب باغچه.
مرد دکمه های کامپیوتر رو هی فشار داد و تو صفحه مانیتورش نگاه کرد. آخر سر گفت: خوب، فکر می کنم این مورد خیلی مناسب باشه، دو تا کنار هم داریم. لب جدول که هر دوشون هم خالیه.
گفتی جاش کجاست؟
گفت نزدیک در اصلی، لبخندی زدی، انگار دلت رضایت داد.

گفتی خوبه، بریم اول ببینیم.
گفت فقط قیمتش یک کم گرونه.
سر تو بالا آوردی و به من نگاه کردی.
گفتی عیبی که نداره نه؟
تا حالا این طور بلبل زبون ندیده بودم، با خودم گفتم: چه عجب بالاخره ما را هم آدم حساب کرد.
گفتم نمی دونم خودت می دونی.
گفتی تو هم اون یکی رو می خواهی.
گفتم خب بالاخره هر کسی باید به فکر آخرتش هم باشه. ولی به این گرونی خدا رو خوش نمیداد!
کیفت روی پاهات بود، بازش کردی و گفتی: با اجازه شما طلاها هم فروختم.
آمدم بگم که شما خوب خودسر شدی! جلو زبونمو گرفتم، گفتم جلو مرد غریبه بده.
شماره قطعه و ردیف را که گرفتی پشت صندلیتو گرفتم و هلت دادم طرف در.
راننده آژانس تو ماشین داشت چرت می زد، با هزار بدبختی با راننده کمک کردم تا سوار شدی، بالاخره رسیدیم. از دور نشانت دادم و گفتم: خوبه؟ پسندیدی؟
گفتی حاج آقا تو رو خدا کمک کن پیاده بشم.
تو دلم گفتم فکر قلب من که نیست.
پیاده شدی با هزار زحمت.
گفتی حاج آقا می دونی دو تا ش خالیه.



گفتم: فهمیدم.
گفتی: بی زحمت شمعدونی ها رو بیار.
گفتم: زن هنوز هوا خوب گرم نشده. شب ها شمعدونی ها یخ می زنن. اما با نگاه التماسم کردی.
می دونستم که دلت می خواست مثل اون موقع ها تر و فرزند بودی و برای هر چیز کوچک به من التماس نمی کردی.
از جام بلند شدم گفتم اونم به چشم.
گفتی اینجا توی این باغچه شمعدونی ها را بکار، اون طرف هم درخت توت.
دلم می خواست بهت بگم چه دل خوشی داری؟ که گفتم: می دونی حاجی دلم می خواد نوه هام به عشق این درخت توت تند تند بهم سر بزنند.
گفتم: آگه به تو باشه، می گی اون طرف نعنای و ریحون بکار. اون یکی باغچه رو هم قلمه نسترن بزن.
خندیدی و گفتی آره راست می گی، دلم می خواد اینجا بشه مثل باغچه خونه.
کارم که تموم شد دوباره پرسیدی: حاجی تو این یکی رو نمی خوای؟
گفتم: نه چه فرقی می کنه آمو کجا چال کنند. حتما باید بابتش چند میلیون پول داد؟

انگار ترسیدی ادامه بدی. شاید ناراحت شدی، خیلی زودرنج شده بودی، چون تمام راه بهشت زهرا تا قسمت کامپیوتر دیگه حرفی نزدی. حتی نخواستی سر قبر پدر و مادرت بری!
چک پول ها رو دستم دادی تا برم کار خرید قبر را تموم کنم. وقتی سوار ماشین شدم خیس عرق بودی.
پرسیدم: گرمته؟
گفتی نه نمی دونم چرا ضعف کردم.
گفتم: ساعت سه بعدازظهره.
بعد گفتم: خیالت تخت باشه. گفتم روشم اسمتو بنویسند، زرزو انیس حسینی.
بی حوصله گفتم حاجی اینجا هم ول نمی کنی؟
گفتم: نه بابا شوخی کردم. اسم شناسنامه ات را روش می نویسنند: مرضیه خانم!
بعد گفتم: خب خیالت راحت شد؟ طلای دست و گردنت را در آوردی و فروختی و قبر خریدی.
من نمی دونم دختر جنابعالی چه فکری می کنه. نمی گه آدمیزاد مرضی داره، گرفتاری داره، هزار بدبختی داره؟
انگار بهت برخورد! اصلا آن روز عوض شده بودی. زنی نبود که ۵۰ سال باهاش زندگی کرده بودم، اخم

کردی و گفتی: فریده دختر منه، دختر شما هم هست. بعدا هم تقصیر اون چیه، من ازش خواستم. اون فقط زحمت فروختنش رو کشید.
من که قبلا اجازه گرفته بودم. خود شما گفتی طلای خودته هر کار خواستی بکن.

خیلی دلم می خواست از راه بهشت زهرا یک سر شاه عبدالعظیم می رفتیم و کباب و ریحونی می خوردیم. اما فکر پول آژانس یک طرف و جابه جا کردن تو هزار طرف.
کاش می دونستم این آخرین خواسته تو از من بود اما نفهمیدم. تقصیر فریده بود. تقصیر بقیه بچه ها هم بود... من چه می دونستم که دکتر جوابت کرده.
من فقط فکر قلب خودم بودم. نمی دونستم آخر سر تو این طوری نامرد می شی و منو تنها می ذاری.
انیس نمی دونستم! تو مونس من بودی، یادته این اسمو شب اول وقتی بابای خدایا مرزم دست به دستمون می داد روت گذاشت و گفت انیس و مونس هم باشید و من با این که تو هیچ وقت این اسم رو دوست نداشتم، صدات می زدم تا لجت رو در بیارم.
به بچه ها گفته بودی به آقا چون نگید، قلبش مریضه، ناراحت می شه، فکر و خیال براش خوب نیست.
بچه ها تو دلشون برات گریه کرده بودند و غصه خورده بودند و دم نزدند که نکنه بابا ناراحت بشه، خوب ناراحت بشه، به جهنم که ناراحت می شه، مگه جون من

از جون تو عزیزتر بود؟
وقتی فکر می کنم انگار دیروز بود که تو رو گذاشتن توی این قبر و زیر خوراها خاک. دانش هنوز تازه است. دلمو می سوزونه.
این چند روزه بچه ها دائما می آیند و می روند. خونه همه اش پر و خالی می شه. دارن تادارک سالگرد تو را می بینند.
انیس یک چیزی تو گلویم گیر کرده که به قلبم می زنه و تیر می کشه، بعضی وقتا میام در اتاقتو باز می کنم یادم می ره تو نیستی. یعنی دلم می خواد یادم بره تو نیستی. ولی تخت خالی تو به من دهن کجی می کنه یادم می افته که رفتی. نموندی که تا با هم بریم. آن وقت دلم می خواد بلند بلند گریه کنم. این یک ساله هر روز با خودم می گم: چرا دلت نخواست قبر دو طبقه بخریم. یعنی تحمل من این قدر سخت بود. با خودم می گم شاید دیگه دلت نمی خواست پشت سر من باشی. از پشت سر من از اون عقب از دورادور دنیا رو تماشا بکنی و وقتی یادم می افته که چرا؟
از دست خودم لجم می گیره. چقدر این همه سال نفهم بودم. حالا فقط اومدم اینو بگم که قبر بغل دستی رو خریدم. دلم می خواد کنارت باشم. این دفعه فقط کنار تو.

ماسک

مریم منصور

نگاهی به بوم نقاشی و نگاهی به تپه روبه رو و جاده خاکی منتهی به آن کرد. با حرکت قلم مو، آخرین خطوط را به تصویر اضافه کرد. قلم مو و رنگ ها را جمع کرد، پنجره چوبی اتاق را بست و پرده را کشید. اتاق تاریک شد. پارچه سفید را روی بوم کشید. از اتاق خارج و کلید را در قفل چرخاند. به حال رفت. از قوری که روی سماور بود، برای خود چای ریخت. روی کاناپه نشست و چشم دوخت به بخاری که از لیوان چای بالا می آمد. جای را که خورد، به اتاق دیگر رفت. روبه روی آینه ایستاد. صورتک را روی صورتش گذاشت. خندید، صورتک هم می خندید.
به زمین انداختنش نگاه چرخاند. روی دیوار اتاق پر از صورتک های مختلف بود. جلو رفت، جلوتر. این را برداشت و آن یکی را. آنها را به زمین می انداخت. خم شد. آن یکی شیطان بود، آن یکی سیاه برزنگی! همه را در کیسه زباله ریخت.
روی صندلی نشست. به دیوار نگاه کرد. سری تکان داد و بلند شد. میخ ها را از دیوار بیرون کشید. یکی، دو تا، ده تا، بیست تا...
جای صورتک ها روی دیوار سفید بود و هاله دورشان دود گرفته. رفت و با سطل آب و دستمال برگشت. دستمال را توی سطل آب و ریکا فشرد. به دیوار کشید. چرک از دیوار همراه با کف بیرون می زد.
دستمال را شست و چلانند. بارها دستمال نم دار را روی دیوار کشید. دیوار تمیز شد. از پله ها پایین رفت. ماسک ها را گوشه حیاط ریخت و

ماسک پیرزن جادوگر را در دست گرفت. یادی در ذهنش جرقه زد.

- آقا از هر نوع که می یاری یکیش رو برا من کنار بزار.

- برا بچه ات می خوای؟

- بچه کدومه؟! کلکسیون دارم!

از گوشه حیاط پیت را برداشت. نفت رویشان ریخت. کبریت را روشن کرد. شعله ور که شد، پرتاب کرد. صورتک ها جمع شدند. حرارت سوختشان صورتش را گرم کرد.
فضای حیاط بوی ماسک سوخته می داد.

فرهاد دستی به موهای لخت و سیاهش کشید.

- خانمی، چرا سوزوندیشون؟ اینا که جزئی از زندگیت بودن.

- خسته شدم فرهاد.

- مکثی کرد. پشت به پنجره ایستاد.

- وقتی دوست ندارم، می گم دوست ندارم، وقتی دلم نمی خواد بخندم، می خندم. وقتی باید بخندم، گریه می کنم. باید از به جایی شروع می کردم. برگشت. نسیم ملایمی موهایش را پریشان کرد.

- چشماتو ببند. دستتو بده من!

فرهاد را به دنبالش خودش به اتاق کناری برد. در را باز کرد.

- برات به سورپرایز دارم.

پارچه را از روی بوم کشید.

- حالا چشم هاتو باز کن. این هم خونه مون که خارج شهره!

- می دونم انتهای ترین خونه یک شهر شلوغ تو به جاده خاکی.

- آره، آره.



موهایش را پشت گوش زد. آب دهانش را قورت داد.

- اینم پشت تپه است؛ به خرمن آتیش. مردم شهر از دست ماسک هاشون خسته شدن و به جا آتیششون زدن.

لبخند کم رنگی زد.

- خیلی کار برد ولی بالاخره تموم شد.

- این تابلو، گل سرسبد نقاشی های گالریت می شه خانمی.